



هانا نائیجی



النا نظیف



آراد نظیف



یسنا قورچایی



مها شیرازی



سید آرین موسوی تبریزی



آوا مهاجر



پرنیا و علی محسنی

یکی از عمو زاده های پدرم از من خواستگاری کرد. من نمی دانستم چه باید بکنم ولی پدرم شب و روز از خوبیهای این پسر می گفت که دلم به این وصلت راضی شود...

مادرم هم مدام بهم تلفن می کرد و می گفت از ایران دل بکن و بیا ترکیه، همه دور هم جمع خواهیم بود... بالاخره اصرارهای پدرم کارساز شد و من جواب بله را دادم... به محض اینکه به عقد محمد در آمدم پدرم صبر نکرد و مراسم سپرد به خانواده همسرم و رفت ترکیه! از اقبال خوبم خانواده محمد بسیار مهربان و خوب و فهیم بودند و با من مثل دختر خودشان رفتار می کردند. اجازه دادند مراسم عروسی به بعد از کنکور موکول شود. بعد هم با ادامه تحصیل هیچ مشکلی نداشتند. در واقع خانواده همسرم شدند خانواده اصلی من...

حالا سیزده سال از ازدواج من می گذرد. هر وقت محمد می خواهد دستم ببندازد ماجرای جار زدن پدرم را به رخ می کشد که به هر کس رسید گفت یک دختر دارم که می خواهم شوهرش بدهم! اما این حرف در حد طنز باقی می ماند. محمد همیشه خدا را شکر می کند که من همسرش شدم. من هم ممنونم از خداوند که توانستم در همین ایران ماندگار شوم...

پخش کرده بودیم. پدر می گفت رودست خوردم. مادر می گفت جواب مهمانها را چه بدهیم که پدر عروس در جشن تنها بچه اش نیست...

مینو از همان روز شد عروس ناخواسته. رفتار خانواده من با او چنان تغییر کرد که خودش هم از این وصلت ناراضی بود. این وسط من سعی می کردم همه چیز را متعادل کنم اما کاملاً ناموفق بودم. مادر مینو وسایلش را جمع کرد و رفت شهرستان منزل پدرش و خانه را به بانک سپرد تا عوض بدهیهای همسرش برآورد... در تمام این هشت ماه پدرم حتی یک بار روی خوش به مینو نشان نداد. می گفت پدرش به ما نارو زده و مینو قسم می خورد که از این داستان خیر نداشته در حالی که می دانستیم پدر و مادرش کاملاً مطلع بودند و می دانستند به زودی همه چیزشان را از دست می دهند برای همین خواستند مینو با من ازدواج کند که در خانه ما آسایش و آرامش داشته باشد...

این درگیریها آنقدر زیاد شد که مینو خودش پیشنهاد طلاق داد و پدرم هم موضوع را جدی گرفت و به من اصرار کرد همسرم را طلاق بدهم. خودم هم نمی دانم چطور کار به اینجا کشید. مینو هم انگیزه های برای این زندگی ندارد و من هم مانده ام معطل که در این وصلت و جدایی چه نقشی داشتم و دارم. من شاید بازنده اصلی این ماجرا باشم که چشم و گوش بسته بازیچه خانواده ها شدم...

سخت شده بود. از یک طرف مادرم بود و طرف دیگر من... بالاخره تصمیم گرفت بیسن ایران و ترکیه مدام در رفت و آمد باشد تا من دانشگاه قبول شوم و بعد ببینند چه باید بکنند.

دوری و جدایی پدر و مادرم برای هر دوی آنها سخت بود. پدر هر چه در توان داشت خرج کرد تا مرا متقاعد کند همراه آنها به ترکیه بروم. اما من قبول نکردم. دست آخر راه حل دیگری به ذهنش رسید و آن هم شوهر دادن من بود...

بدون اینکه به من بگوید با عمه ها و عموهایم صحبت کرده و از آنها خواسته بود برای یکی از پسرهایشان مرا خواستگاری کنند و یا یک شوهر مناسب برای من پیدا کنند. پدر ساده دل من آنقدر راحت حرف دلش را به همه می زد که گاهی همه حرفهایش را به شوخی می گرفتند ولی این بار کاملاً جدی بود. حتی رفته بود به روحانی محله مان سفارش کرده بود اگر پسر مناسبی سراغ دارد به ما معرفی کند. خلاصه فکر نمی کنم کسی در اطراف ما مانده بود که خبر نداشته باشد پدرم یک دختر دارد که می خواهد به هر قیمتی شده زودتر شوهرش بدهد...

این موضوع البته بعدها به گوش خودم رسید و خدا می داند چقدر خجالت زده شدم. دست آخر

و فکر می کرد اینجوری من در زندگی خیلی جلو خواهم افتاد و می توانم روی ارثیه زخم حساب کنم و چه بسا داماد سرخانه هم بشوم.

پدر مینو خانه ویلایی قدیمی در مرکز شهر داشت که اگر آن را می کوید و می ساخت می توانست پول حسابی به جیب بزند. بارها هم راجع به آن با پدرم صحبت کرده بود و پدر هم غیر مستقیم پیشنهاد داده بود که این کار را بسیار به من. ناسلامتی مهندس بودم و این حرفه من بود! پدرم فکر می کرد با این ساخت و سازها حسابی پولدار خواهم شد... مینو هم ظاهر آ دختر بدی نبود، ساکت و ساده و بی ادعا... رفتیم خواستگاری و جواب بله را که شنیدیم پدرم مثل همیشه گفت که به نامزدی و دوران عقد طولانی هیچ اعتقادی ندارد و کل ماجرا بعد از سه ماه به جشن عروسی ختم شد.

چند هفته مانده بود به عروسی که پدر مینو غیبتش زد. یک روز پدرم بر خلاف روال عادی وسط روز آمد خانه و با حال غریبی خبر داد که پدر مینو قرض زیادی بالا آورده. از بانک وام گرفته و گویا با رئیس بانک هم ساخت و بخت داشته و... همه به هم ریختم. مادرم فکر آبروی خانواده بود. پدرم نگران اشتباهی که در محاسباتش کرده بود و من هم دلواپس مینو بودم که چطور می خواهد با این اتفاق روبرو شود... به شب نکشید که مادر و پدرم از همه ماجرا با جزئیات باخبر شدند. نمی شد عروسی را به هم زد. کارتهای عروسی را